آن یکی گفتش که از بد گوهری   یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت رو   می نگوئی که چه کرد آخر بتو
هیچکس کشتست مادر ای عنود   می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار وی است   کشتمش کان خاکستار وی است
متهم شد با یکی زان کشتمش   غرق خون در خاک گور آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی   هر زمان قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   وز پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب   او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز و آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش اند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق   چشم خود را کور و کر کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد
سر نگون می افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خوداند   راه عقل و جان خود را خود زنند
کاذری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر ازان
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور دُرد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگراست   بلک از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلک خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیارا واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و از جستی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را

عذری

ره زن

سنگ ریزه

ای از دشمنی خواجه

انبیا

از ادعوه فضیلت علم

دشمن آنکس است که ازو عذاب حاصل شود و عذاب
آنکه لعل را مانع از آفتاب شود [illegible]
فیض از خود [illegible] مانع لعل نیستند بلک
مانع خوداند از فیض ذات [illegible]
باز [illegible] چشم و پرده چشم
آن [illegible] بلک چشم
خود را کور و کر کرده اند

مفهوم این آیه است که در سیپاره قال الملأ
در سوره اعراف واقع شده و چند جا
دیگر این مضمون در کلام ربانی وارد گشته
وما ظلمونا ولکن کانوا انفسهم یظلمون
و ستم نکردند بر ما و لیکن بودند که
تا وقتی بر نفسهای خود ستم میکردند
منه لطایف

بود

بیچه جهت امتحان
دارند آن کسانی انبیا را
واسطه [illegible]
[illegible]

۱۴

حاجب یعنی
ولی کامل پرده دار آتش عشق است یعنی در هیچ جای حفظ مراتب
از روی قوت نشود و شطح سر نزند و در حفظ احوال محتاج بواسطه
و رابطه که عبارت از صاحب حال دیگر باشد نباشد ۱۲ محمد رضا

آن ولی موصوفه الصدر مانند نور است و عقل او بمنزلهٔ ملک جبرئیل است پس
آن ولی کامل است و هر که کم است قندیل او است و آنکه از آن قندیل کم است مشکات
ما است یعنی مکان مصباح زیرا که برای نور مرتبه است که از ترتیب هاست
زیرا که حق تعالی هفصد پرده است و پرده های آن نور حق را بر آن جمیع خلق که گروه
مردم انبیا و اولیا و مسلمین باشند و یا پرده های آسمانی و سوای آنها

زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای نیک خو
هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او
آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام
صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اول است
رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر جور کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود زاد بد
آنجوانی کو بماند تا ابد
پس دل عالم ولیست زیرا که تن
میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو
دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این دلهای جزوی چون تن است
با دل صاحب دلی کو معدن است
تا نگردد نیکوی ما بدی
این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان بادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

بادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم درید
سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است

دایم
موافق بمضمون این عبارت که در کتب احادیث
در عقاید بسنی واقع شده و بگویند قریشی
و لا یجوز من غیرهم و لا یختص ببنی هاشم و اولاد
علی رضی الله عنه من لطایف المعنوی

یعنی بی یک حجابی آب و فرزندان آب
که عبارت از نباتات باشد پختگی
خطاب از آتش نمی یابند چنانچه واسطه
دیگ یا تابه در میان لازم است تا از
وجود آتش در حجاب و واسطه دیگ
پختگی تام حاصل نمایند

از صد کلمه حضرت امیر است کرم الله وجهه
المرءُ مخبوءٌ تحت لسانه
آدمی پوشیده شده است تحت زبان
خویش یعنی زبان هر یک معرف اوست
من لطایف المعنوی

پختگی حاصل میکند نسبت بوی از سبب مکان که همان دیگ و آب است
پس فقیر آنست که خود در آبحیوان که همان نور حق باشد رسید
وجود او چو نور ربط باشد ... فقیر آنست که ... شعله‌ها را همراه
... ریاضت خود آشنای حق ... تا لا یزال باشد

مخفی نماند که یقین را سه مرتبه مقرر شده است یکی علم الیقین و آن چنانست که از روی دلیل یقین بدان چیز حاصل شود مرتبه که قابل تشکیک نبوده باشد اما معاینه و مشاهده واقع نشده ا[ست] چنانچه روشنی آتش را دیده و یقین بوجود آتش حاصل گشت دوم عین الیقین و آن مشاهده و معاینه آن چیز است چنانچه جرم آتش را بچشم خود دیدن این یقین فوق یقین اول است سوم آنکه حق الیقین یعنی آنکه در آن چیز مستهلک و منهمک گشت و بنوعی اقترانی بدان امر یافت که بظاهر عین آن گشت چنانچه آهن در آتش رنگ آتش میگیرد و آتش محض دیده میشود چون این مقدمات واضح شد ظاهر گشت که ظاهر در مصراع اول بیت ثانیه بجای عین الیقین حق الیقین بود اما در جمیع نسخ عین الیقین واقع شده بر توجیه این آنست که در کلام اکابر تعبیر از مرتبه اول بلفظ علم واقع میشود چون استدلال بطور این بزرگان استقلال ندارد گویا از اطلاق یقین بر علم استدلالی اجتناب مینمایند و از مرتبه ثانیه بلفظ یقین تعبیر نموده می آید گویا این مرتبه اصل یقین است و از مرتبه ثالثه بلفظ عین الیقین تعبیر کرده میشود علما حفظا اگر یقینی خالص در همین مرتبه دست میدهد و رواج کلام بلاغت التیام حضرت مولانا بدین اسلوب جاری شده است وازین مقالات بظهور پیوست که تبدیل ذات البته در معاینه می باشد نه در استماع چه مرتبه حق الیقین که تبدیل ذات عبارت از آنست بعد مرتبه عین الیقین است

یا درو گنج است و ماری بر کران
زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سوال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سوال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را راست کن نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش علم الیقین شد در سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن
۹ تا نسوزی نیست آن عین الیقین
کاین یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ شود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از آن دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او
جست و جوی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک زانسوتر مران
که تو زاهل نامه و رقعه بدی
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک قابل تر بدی زان یار خود
نزد ما آ که تو به زان یار بد
با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست گو
راست گوی من ندیدستم چو او
راست گوی در نهادش خلقت است
هرچه گوید من نگویم تهمت است
راستی و نیکخوی و حیا
حلم و دینداری و احسان و سخا
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
گر ندانم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را
من نه بینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من
غافل اند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

یعنی نور فرقان مجید برای ما در حق و باطل ذره ذره فرق کردی و نور گوهر قرآن نور چشم ما شدی و هم سوال و هم جواب ما بودی اگر ما را چشم راست می بودی پس هر گاه که تو چشم کژ کردی و قرص ماه را دو دیدی و این نظر تو مانند سوال است در اشتباه از آنجهت نور فرقانی از تو روپوش شد و ترا از نور جو نصیبی ساخت و این اشتباه از آنست که نظر را سوی او کژ کردی پس باید که چشم را در دیدن قرص ماه راست گردانی یعنی قرآن را بنظر راست تدبر و تفکر نمای تا نور قرآن فارق حق و باطل تو شود و فکر خود را راست کن که فکر راست تحقق نور شعاع گوهر قرآن است ۵ کاتب

فاعل گفت اول خواجه تاش است و آن مقاله بیان [illegible] که در بیت سابق واقع شده و فاعل گفت ثانیه غلام بد ظاهر نیک باطن است که از ملامت خواجه تاش ملالت بوی راه نیافته نور الله

باشد او در حق [illegible] بیند عیبها
من نه بینم در وجود خود شها

انگه که او

آنکسی که او ببیند روی خویش · نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد نور او باقی بود · زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او · روی خود محسوس بیند پیش او
گفت تو هم عیب او کو مو بمو · آنچنانک گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی · کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش · گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی · عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد · آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید · چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی · بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود · کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین · داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش · هر زمان جود دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست · پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را · شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل · زانک کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست · دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینک خودبین نیست او · هست او در هست خود عیب‌جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست · با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار · مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ورا · شرمساری آیدت در ماجرا

قسم غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظن خود

۱۱۹
گفت نی والله بالله العظیم · مالک الملک و رحمان الرحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا · نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل · آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان · بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت · وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت · تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید · پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح زان گوهر که برخوردار شد · در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم زان انوار زفت · بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونک اسمعیل در جویش فتاد · پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد · آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع · دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر · چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب · شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد · ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راز یافت · هفت نوبت جان فشاند و باز یافت

از فر نور سنا برق

چونکه یونس جرعهٔ زان جام یافت
در درون ماهی او آرام یافت

۴ اشارتست بآیه که در سیپاره ولو اننا در آخر سوره انعام واقع شده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که بیاید به نیکوئی پس مر او راست ده باره مانند آن یعنی ده نیکوئی مناطا بلطف الغفور

جوانمردی که در راه خدا یک جان تا دهد صد هزار جان در عوض یابد اگر کسی اینجا عوض را دیدی از یک جان دادن بخل نکردی ۵

یعنی پیغمبر خدا فرموده که هر کس بعلم یقینی بداند که در روز جزا عوض عطیه ده برابر آن میدهند هر زمان در جود دیگر همی فزاید شکر الله خان

اینجوا حضرت مولویست یعنی جود جمله اهل جود از عوضها دیدن ناشی است پس دیدن عوض ضد خوفیست که عبارت از رجای منافع اخروی باشد و بخل نادیدن عوض و عدم رجای بمنافع اخروی شکر الله خان

پس در عالم بسبب این دید که یکی را ده عوض میابد که هیچ احدی بخیلی نباشد زیرا که هیچکس چیزی بی بدل نمیدهد ۸

پس سخا از چشم بصیرت نه از دست چه اهل بصیرت عوض را بر زبانی بینند نمی توانند داد [illegible] شکر الله خان

ای جهدی بی عوض [illegible] عوض دیدن یعنی نیکی دیدن عوض ضد ترسیدنست یعنی اورا از رفیع [illegible] محوزن از راه حق خوف و ترس [illegible]

[illegible] حضرت آدم که نور حق را در حضرت نشست [illegible] جا کرد خلافت با دلبر [illegible]

چونکه زکریا ز عشقش دم زدی
کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او
سر به طشت زر نهاد از شوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا
چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال
در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند
آب حیوان یافتند و گم زدند
نزد بالش عیسی مریم چو یافت
بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند
عرش را زین قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار
وان سر افکنده بر آتش دست دار
چونکه سبطین از سرش واقف بدند
گوشوار عرش ربانی شدند
سبط پاکش هم حسین و هم حسن
گوشوار عرش حق ذو المنن
رحمت رضوان حق در بزمشان
باد بر جان و روان پاکشان
۲ بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید
۱ چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد
۳ چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ حق ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای تیز طرف
شد فضیل از رهزنی ره بین راه
چون بلحظ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را میسر شد ادب
سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذو النون از غمش دیوانه شد
مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او
بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان
سرفراز استند زانسوی جهان
نام شان از رشک حق پنهان بماند
هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق روحانیان
کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر از کویش
نیست لایق نام تو میجویمش
حق آن آیی که این و آن ازوست
مغزها نسبت بدو باشند پوست
کز صفات خواجه تاش و یار من
هست صد چندانک این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گویی آن و این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده
از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل بود
نور جان داری که یار دل بود
در لحد کین چشم را خاک آگند
هست آنچه گور را روشن کند
نور دل از جان بود ای یار غار
مشتعل او را دان ای مست عیار
آن زمان کین دست و پایت بردرد
پر و بالت هست تا جان بر برد

آن زمان کین

سبطین
مراد حسنین رضی الله عنهما

مرج
چراگاه لغات

قرطین
دو گوشواره لغات

کرخ نام موضعیست در نواحی بغداد و کرخ پور ذو الاکناف آن را بنا نهاده و در بیع مصطلح ده مراد است و قیل از نواحی بلخ لغات

رحمت رضوان حق در هر زمان
باد بر جان و روان پاکشان